

مشوی مبارک

حضرت بهاء الله

نسخه اصل فارسی



من آثار حضرت بهاء الله - آثار قلم اعلی - جلد 2، لوح رقم
(70)، 159 بدیع، مشوی مبارک، صفحه 308-320

هو الابهی

ای حیات العرش خورشید و داد که جهان و امکان چه تونوری نژاد گر نبودی خلق
محبوب از لقا یک دو حرفی گفتم از سر بقا تا که جانها جمله مرهونت شوند تا که
دلها جمله مجنونت شوند تا ببینی عالمی مجنون و مست روحها بهر نثار اندر دو دست تا رسد
امر تو ای نقر زمان بر فشانند بر قدومت رایگان سر برآر از کوه جان خورشید وار
تا ببینندت عیان از هر کار جلوه ده آنروی همچون ماه را سبزو خرم کن ز
لطف این گاه را قطره می جوید ز بجزت کوثری کوثری کن زانکه شاه مهتری ذره گشته
ملتمس نور تو را وا دهش از لطف بیچون و چرا دانه بگشاده دهان سوی سما
تا بیاید بر وی از فضلت بها قطره های رحمت بر وی بیار ای ملیک عرش و ای
میر دیار خرق کن این پردهء صدتوی را خوش تماشا ده کنون آنروی را زانکه در
فضلت نباشد شبهه ای بهر ما بر بند ز لطف توشه ای مشرق کل کن کنون این غرب را
بهجت مل ده کنون این شرب را نور دل را نور ده ز انوار نور تا ببینند از
رخت انوار طور هان بکش آن تیغ اللہیت را هین بکش این دشمنان دینت را بر
فروزان نار ربانیت را خوش بسوزان ملحد حریت را جمله خفاشند ای



ORIGINAL

خورشید روز سر بر آر و جمله ظلمانی بسوز صاف کن این درد غم آلوده را نور ده
 این شمع شب افسرده را عالمی قائم بتو چون توبجان تا شود پیدا ز امرت کن فکان
 ای بهای جان بیاد روی تو نکته ها گویم همی از خوی تو تا بر آرم جانها را از خرد
 تا ببینم در عشقت که خرد بر فروزم آتشی اندر جهان تا بسوزم پرده
 های قدسیان حور معنی را برآرم از حجاب نور غیبی را کنم کشف نقاب رمزی از اسرار
 عشق سرمدی باز گویم چون بجان باز آمدی خوش بیای طیرناری در بیان
 تا نماند وصف هستی در میان پاک کن این قلبهای پر حسد نقد کن این
 قلب های بی رصد تا که بیهوشان عهدهت ای کریم هم بهوش آیند از جام قدیم بلکه از الحان
 قدس ای یار ما دور کن هم هوش و بی هوشی ز ما ای سرافیل بها ای شاه جان
 یک حیاتی عرضه کن بر مردگان سدره اول بود ز اغصان دل وا رهانش از
 هوا و آب و گل تاز جوهر و زعرض فارغ شود تا ز شمعش شمسها بازغ شود
 این نهالت غرس کن در ارض دل پس مقدس دارش از اشراق و ظل هم تو حفظ از مختلف بادش نما
 هم ز وهم مشرک آزادش نما اصل او ثابت نما در ارض جان فرع او را بگذران از
 آسمان نو بهاری تو ز نو آور عیان تا زحشرت بر جهند این مردگان
 جوش دریا های عشق از جوش تو هوش اطیاری بقا از هوش تو بوی پیراهن بوز از مصر جان
 سدره موسی نما اینجا عیان ای نگار از روی تو آمد بهار زین بهار آمد
 حقایق بیشمار هر گل از وی دقتی از حسن دوست هر دل از وی کوثری از فضل هوست
 این بهاران را خزان ناید ز پی جمله گلها طائف اندر حول وی
 این بهاری نه که جان درکش کند این بهاری که روانها را کند آن بهاران شوق خوبان آورد
 و این بهاران عشق یزدان آورد آن بهاران را فنا باشد عقب و این
 بهاران را بقا باشد لقب آن بهار از فصل خیزد در جهان و این بهار از نور روی دلستان
 آن بهاران لاله ها آرد برون و این بهاران ناله ها دارد کنون این بهار سرمدی از نور
 شاه بر زده خرگاه تا عرش اله جمله در خرگاه او داخل شدند گر تو
 چشمت هست بنگر هوشمند شاه ما چون پرده از رخ بفرکند این بهاران خیمه بر گردون زند
 یار ما چون بفرکند از رخ نقاب این بهاران بر فرزند بی حجاب ما برویش در بهاران اندریم
 ما زرویش در گلستان ننگریم ما بذکرش فارغیم از ذکر کان ما ز
 شمسش بازغیم اندر جهان گرنسیمی بروزد زین خوش بهار یوسفان بینی که آیند در نظار
 گرنسیمی بر وزد زین بوستان یوسفان روح بینی در جهان جسمه بینی که گردد همچو

روح را هر دم رسد صد گون فتوح این ربیع قدس جانان هر دمی صد
 بیان دارد ولی کو محرمی این بیان باشد مقدس از لسان کی بمعنیش رسند این ناکسان
 این بیان از گفت و لفظ و صوت نیست این بیان جانست و او را موت نیست عاشقان بینی تو اندر
 این بهار جان نثار آورده هر دم صد هزار این بهار عزّ روحانی بود
 این ربیع قدس ربّانی بود گر وزد بر تو نسیمی زین سبا جان فانیت کشد جام
 بقا گرنسیمی آیدت از کوی دوست جان فدایش کن که اینجان هم از اوست لالهء توحید بین در
 این بهار سنبل تجرید بین از زلف یار غنچه های معرفت زین طرف جو
 جملگی از شوق او در جستجو سرو هایش حاکی از قدّ نگار سبزه هایش
 دقتی از خدّ یار بلبلانش مست از جام الست قمریانش از جمال دوست مست عندلیبان در
 هوای وصل او جمله مستند از نسیم فضل هو نغمه این بلبل ار ظاهر شود
 جان خلقان از حسد طاهر شود بحر معنی زین بیان مواج شد فلک هستی
 زین کرم لجلاج شد هر شقائق که بر آید زین بهار صد حقایق بر دمد از سرّ یار
 بوی مشک آید همی از جعدیار دست فضلش میکند بر تو نثار زلف او همچون سمندر بین
 بنار کوهی گردد بنار روی یار عندلیب قدسی از هجران دوست ناله ها دارد که
 سوزد مغز و پوست گر زردد هجر خود آهی کشد شعله اندر جان خاصان افکند
 غیر خاصانرا نباشد زین نصیب وامگیر از لطف این فضل ای حبیب بر وزان مشک الهی را
 زجان تا ز عطرت بو برند این ناکسان این بهار روح باشد جاودان
 نی بهاری کز پیش آید خزان زین بهار قدس روح آید برون و ز هوایش نور
 نوح آید برون بر نشاند اهل کشتی را بفلک پس بچشد هر که را صد گونه ملک ای
 جمال الله برون آرز نقاب تا برون آید ز مغرب آفتاب نافهء علم لدنی بر گشا
 مخزن اسرار غیبی بر گشا تا ز مشک بوبرند این مردگان تا زحمت خوش
 شوند این بییشان این ذلی لارض وحدت را زجود خلعت عزّت پوشان ای ودود فانی را پوش از
 ثوب بقا فقر بختی را چشان شهد غنا تا برون آید بکلی از حجاب
 بر درد امکان و هستی را نقاب بی خود و سرمست آید او برون شمع سان اندر
 زجاج راجعون چونکه این خارا ز گلستانت دمید صد گلستان آر از وی تو پدید هر گلستان را
 باسی زن رقم پس بهر برگی نما سرّ قدم تا که انوار رخت آید عیان
 پر کند نورت زمین و آسمان بروزان بادی ز رحمت ای کریم بر دران احجاب
 غفلت زین سقیم در پناه سدرهء خود جای ده روچه های پاک ای سلطان مه بانی از

باز ماند پس تو ای مخمور از جام غرور نار نفست را بدل میکن بنور تا کنی طی جهان دریک
 نفس تا رها گردی ز حبس این قفس پیش از آن که اندرائی ظل دوست نی خبر
 از مغز داری نی ز پوست پای معنیت بگل باشد فرو بی خبر ز انوار آن روی نکو
 چون بظل شاه جان مسکن کنی آن زمان دل از جهانی بر کنی اول ساعت بدی اندر
 تراب آخر ساعت گذشتی ز آفتاب پس بآنی طی عالم های جان بی قدم
 کردی تو ای سالک بدان این زمان بوئی ز عطریستان جان بر وزید و شد معطر این جهان
 باز مشک جان از آن رضوان جود بر وزید و برد جمله آنچه بود هوش و بی هوشی زدست اینجا برفت
 مست و هشیاری همه یکجا برفت صحو شده محو و محوی هم نماند مست شده هشیار و صحو
 هم نماند آنچه بود از اسم و رسم این جهان فانی آمد چونکه شد شاهم عیان زانکه اسما گرد و صد قرن
 او پرد می نیارد که ز قدرش بو برد آنچه چشمت دید وهم گوشت شنید او ز
 جمله پاک آمد ای رشید پس تو باین گوش و چشم ای بی بصر کی شوی از سر جانان با خبر
 چشم دیگر بر گشا از یار نو گوش دیگر باز کن آنکه شنو چشم جاهل می نبیند جز
 قدم چشم عارف بیند اسرار قدم چشم عارف صد هزاران ساله راه چشم جاهل می
 نبیند روی شاه سائلی مرعاری را گفت کی تو بر اسرار الهی برده پی
 وی تواز خمر عنایت گشته مست هیچ یادت آید از روز الست گفت یاد آید مر آن صوت و گفت
 کو بدی بود و نباشد این شگفت هست در گوشم همی آوای او آن صدای
 خوب جان افزای او عارف دیگر که بر تر رفته بود در اسرار الهی سفته بود گفت
 آن روز خدا آخر نشد ما در آن یومیم و آن قاصر نشد یوم او باقی ندارد شب عقب
 ما در آن روز و نباشد این عجب گر رود ذوقش ز جان روزگار می نبینی
 عرش و فرشی بر قرار زانکه یوم سرمدی از قدرش لا یزول آمد پدید از حضرتش
 پس تو ای جان این معما گوش دار پند اسرار الهی هوشدار تا که رزق جانبری از حکمتش
 تا که جان سازی فدای طلعتش تا که هر دم بشنوی الحان او تا بنوشی جامی
 از احسان او تا شوی واقف تو بر اسرار عشق تا چشی راح ازل ز انهار عشق رخ
 نگردانم ز سیف این خسان گر دو صد بارم کشند این کافران خمر تو نوشید جانم ز
 ابتدا هم بیادت جان دهم در انتها ای بها یک آتشی از نو فروز
 عالم تحقیق و دانش را بسوز پاک کن جان را از اوصاف جهان بر گشا رمزی ز اسرار
 نهان موجی از دریای ژرف معنوی بر فکن تا فلک لفظی بشکنی یک قدح در ده
 که تا از خود رهم همچو صفدر پرده ها را بر درم ای زاسمت سدره هستی بیار

هم ز دستت قدرت حق آشکار ای جهانی در کف تقدیر تو منقلب گه
ساکن از تدبیر تو نور ده این شمع و هم زو نور ده این جهات مختلف ای شاه مه این چراغی را که
روشن کرده‌ئی در زجاج حفظ حفظش کرده‌ئی هم ز دهن جود دادیش مدد
و ز فتیله امر کردیش رشد پس ز باد ظلم حفظش دار تو تا شود ظاهر از او انوار
تو دست دشمن از سرش کوتاه نما ای تو ماه امر و شاه ائما بنگر این شمعت که گشته مبتلا
در میان گردباد پر بلا چون ز انوار جمالت نور یافت پس مکن در نزد امکانش
تو مات چونکه کردی روشنش خامش مکن چونکه هوشش داده‌ئی بی‌پش مکن ای ز مهرت
ذره خورشیدی شود وی ز قهرت شیر عصفوری بود بر وزیده بادها از هر کنار
مانده این شمعت میان ای کردگار گر تو خواهی آب آتش میشود و ر نخواستی آتش
آندم بفسرد ای ز حکمت دیو گردد همچو حور وی ز امرت بر دمد از نار نور
گرتو خواهی باد چون دهنی شود بر فزاید روح و هم نوری بود ای بهاء الله چه نارت بر فروخت
خرمن هستی عشاقان بسوخت یک شر از نار بر دلها زدی صد هزاران
سدره بر سینا زدی پس ز هردل سدره ها آمد پدید مو سیا اینجا بسر باید دوید تا که نار الله
معنی را ز جان بنگرید و وارheid از قبطیان ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق
بر مگرد و جان بده در راه عشق بی سر و بیجان بیادر کوی یار تا شوی مقبول اهل این
دیار وادی عشق است روح الله بیا با صلیب از راه و هم پیره بیا از فلک بگذر هم
از معراج جسم ای تو شاه جان و هم بهاج جسم بلبل روحی تو بر گلزار روح
باز میآئی تو مهماندار روح ساعد شه مسکنت ای باز جان سوی مقصد آی اینجا
رایگان پس تو هم ای نوح فلک تن شکن خویش را در بحر نورانی فکن
غرق کن این نفس و حفظ خودمخواه تا برون آری سر از جیب اله حفظ خواه از شاه و از کشتی مخواه
تا در آئی در پناه حفظ شاه هم تو ای موسی بطور جان بیا بگذر از نعل و ردا
عریان بیا تا شوی واقف تو از اسرار نار ز آنکه نار آمد همی از زلف یار زلف او
ناری که سوزد جان عشق کفر و ایمان هم سرو سامان عشق زلف او ناری که بر فاران
چمد هم تبارش گردن دوران نحمد بس کن ای ورقا تو از اسرار نار لوء لوء
جان پیش این کوران میار این عصابسیفی بود کزدست حق می بدرد صف امکان چون
ورق آن عصا از دوحهء بستان دمید و این عصا از امر حق آمد پدید آن عصا از آب
و گل آمد برون این عصا از نار دل باشد کنون این عصباناری بود کز شعله اش
می بسوزد پرده های غلّ و غش این عصبابادی بود کز قوم هود می شناسد موء من از کافر

جلود کشتی آمد آن عصا در عهد نوح هم عصاره عهد عیسی گشت روح موسیا نارت ز جان
 شعله کشید پس بطور جان همی باید رسید نعل چه از جان و از ایمان گذر همچو
 باد از ملکجان پُران گذر بر پراز فانی مکان ای طیرجان تا بیزم باقی آن گل رخان آتش
 موسی پدید از سدره اش روح صد عیسی دمید از نفخه اش نار آن موسی ز طور آمد پدید
 نار این موسی ز جان شعله کشید در میان کوه جان بس فرقهها
 هست ظاهر چون ثمر از ورقها سینه اش سینا و نارش نور دوست کف او بیضا و
 قلبش طور اوست این نه آن بیضا که ز امر آمد پدید این همان بیضا که امر آرد پدید این
 زمان فاران عشق آمد پدید یار ما چون پرده از رخ بر درید بوی جان میآید این دم بر مشام
 می ندانم کز کجا آید مدام این قدر دانم که از زلفین یار میوزد بوئی که
 جان گردد نثار نافه مشک الهی باز شد جان ما با یاد او همراز شد ای نسیم
 صبح روحانی بوز از سبای قدس رحمانی بوز تا ز بوی عنبرت جانهای مست
 بر پرند از ارض هستی تا الست چونکه عنقای بقا از قاف جان بر پرید او تا هوای لا
 مکان هم بیک پر سیر آفاق جهان کرد از تایید آن سلطان جان باز آمد این زمان
 از عرش یار نغمه های او بروست از شمار از گل رویش دی آمد چون بهار
 و ز لب لعلش شب آمد چون نهار کار عشاقان ز زلفش شد دراز جمله معشوقان ز
 هجرش در نیاز گردن گردان بمویش در کند صفدر یزدان ز تیرش مستمند از لبش جانهای
 عشاقان بلب هم ز وصلش جان شاهان در طلب از جمالش چشم جان معنوی
 گشت روشن گرتو نیکو بنگری گر نبودی چشم او اندر جهان چشمه های نور کی
 گشتی روان از گلش بس گلستان آمد پدید و ز رخس گلهای معنی بر دمید نار موسی نور
 جو در کوی او جان عیسی روح جو از روی او گر شبی آید برون او از حجاب
 صد جهان روشن کند چون آفتاب لیل نبود جز ز زلف آن نگار صبح
 ناید جز ز نور روی یار شهریاران جمله اندر شهر عشق جان نثار آورده اند از بهر عشق از جمال
 او جمال الله پدید و ز لبش دل نخر جان اندر کشید جملهء عالم بمویش بسته است
 هم ز بهرش سینه هاشان خسته است چون زلیخای جمال آنروی دید در مقام دست
 او دل را برید یک نفس از روح خود چون بردمید صد هزاران روح عیسی شد پدید این نه وصف
 او بودای ذو صفات وصف آن نوری کزو هستت حیات گرتو بر وصف جمالش پی بری
 از هزاران بحر معنی بگذری وصف یک پرتو که باشد اینچنین وصف او خود چون
 بود ای مرد دین چشم عاشق چون جمال او بدید هم ز دنیا هم ز عقبی دل برید موج دریا های

عشق از موج او اوج عنقاهاى عشق از اوج او چونکه چشم تو ز چشمش نوریافت
 ظلم باشد گر بغیر او بتافت چونکه نور از او گرفته چشم جان حیف باشد گر فتد بر
 دیگران چشم تو از چشم حق گشته عیان تا نه بینی جز جمالش در جهان سرّ این سر بسته گفتم ای
 رفیق درّ این در خفیه سفتم ای شفیق تا نیفتد چشم بد بر روی او
 تا نیابد غیر راه کوی او همچنین در کلّ اعضاى بدن تا رهی از قید این ظلماتیان
 گوش تو چون نغمهء رازش شنید رازهای جانی از سازش شنید چونکه صنع ایزدی گشته
 عیان چشم بر او کن از این خلق جهان گر تو با چشمش جهانرا بنگری بر
 هزاران ملک معنی پی بری می نبیند چشم او جز روی او می نپرد مرغ او
 جز کوی او از وصالش جان عشاقان بسوخت و ز فراقش نار دها بر فروخت پس بسوزد
 عاشق بیجان و سر هم ز هجر و هم ز وصلش ای پسر پس تو عشق حق رفیق خود بدان
 تا شوی پرّان ز قید این جهان عشق آن باشد که جان فانی کنی جان و دل در
 ملک باقی افکنی سرّ این معنی شنوگر پی بری تا به معراج الهی بر پری تا که نخلت بار
 روحانی دهد میوه های قدس نورانی دهد ای نسیم از زلف او عطری پیار
 ای غمام از فضل هو رشی بیار تا ریاض جان عشاقان او لاله های عشق
 آرد بس نکو این دل عاشق بود عرش اله چونکه پاک آمد ز قید ما سواه چون
 ز حبّش بیت او معمور شد او به بیت و بیت او مستور شد بیت او از سنگ و گل نبود بدان
 بیت او جز دل نباشد ای جوان چونکه قلبت پاک شد از نور او شد مقامش چونکه آمد
 طور او چونکه بیت الله عاشق شد تمام جلوه معشوق آمد بر دوام
 باز عشق آمد حجاب عقل سوخت خرم عرفان و علم و فضل سوخت
 چونکه غیرش نیست در بیت ای پسر جمله حکم او بدان تو سر بسر
 پس تو چشم و گوش و دست از او بدان او ببیند او بگیرد آن زمان جان عارف مسجداقصای
 اوست مخزن اسرار او ادنای اوست چاره ئی اکنون ز نو باید نمود این
 نصیحت را بجان باید شنود هم ز هجر و وصل هر دو در گذر تا رسی در رفر ف اصل
 ای پسر تا تو در هجری یقین در آتشی هم ز وصلش در تب و هم ناخوشی پای نه بر
 عرصه پاک بقا که بود غیرش در آن میدان فنا گر حدیث کان لله خوانده ای
 ورتو رمز لیس غیره دیده ای پای همت اندرین ره تو گذار تا شوی فارغ ز
 وصل و هجر یار چونکه دانستی یقین ز اسرار جان که نباشد غیر یزدان در میان پس
 ز آب جان بران خاشاک را تا ببینی جلوه آن پاک را تا ببینی تو وصال اندر وصال

تا ببینی در دلت نور جمال این بود وصلی که ضد نبود و را
 بلکه هجرش می
 نباشد از ورا وصل و هجرت بود شرک ای پسر
 گرتو داری گوش برپند پدر زین دو
 عقبه چون همابر پرو
 تا هوای وحدت سلطان هو لیک ترسم که بلغزد پای تو
 وهم بد پیدا شود در رای تو واجب آمد شرح این معنی کنم
 بیخ و سواس
 دل از بن بر کنم تا نیفتی زین بیان اندر غرور
 وارهی از کبر و ناز و شر و شور وصل
 او را تو تجلیش بدان
 که شده بچند و چون در تو عیان نور او در تو ودیعه او بود
 جهد آن کن تا که او ظاهر شود پس تو وصل او ز خود جوای نگار
 تا نه
 بینی بعد از این هجران یار مخزن کنز الهی هم توئی
 لیک از غفلت پی اینان دوی تا
 نگردد در تو او صافش عیان
 خویش را در هجر و گمراهی بدان او ز جود خود نکردت
 بی نصیب
 از صفات و اسم و رسمش ای لیب او ز لطفش بابها بر تو گشود
 تو مبند آن باب ها همچون یهود چون شنیدی ناله نی را ز عشق
 این زمان بشناس او را
 هم ز عشق چون شنیدی صوت نی نائی نگر
 تا نباشی بی خبر از شه مگر چونکه نائی در جهان
 اغیار دید
 زان سبب نی را حجاب خود گزید پس تو بر در این حجابت یکرمان
 تا که
 جز نائی نه بینی در جهان همچو صفدر بردران احجاب را
 تا ببینی جلوه وهاب را همچو نی
 بخروش تو اندر فراق
 تا که آید نائیت اندر وثاق چون در آید نائی دل در خروش
 سینه های عاشقان آید به جوش آتشی بفروز زین نی تو همی
 تا بسوزی در
 جهان وصف منی از منی چون میم سوزد در جهان
 غیر نی باقی نماند در میان چونکه گردد
 چشمت از نورش بصیر غیر نائی خود نبینی ای خبیر پس ز نائی بشنو این اسرارها
 تا بری بوئی از این گلزارها یک شرر از نار عشقش بفروخت
 خرمن هستی سلطانی
 بسوخت چون جمالش پرده از رخ بر کشید
 پرده اجلال سلطانان درید خورد چون تیری
 زمرگان نگار
 بر درید او صدر جان شهریار تاج شاهی را ز سر آندم فکند
 بنده گشت و آنکه افتاد او به بند همچو صیدی دست صیادی فتاد
 یا چه کاهی در
 دم بادی فتاد گر بود پیکی رود سوی عراق
 شرح گوید درد هجران و فراق کز
 فرافت جان مشتاقان بسوخت
 تیر هجرت سینهء شاهان بدوخت در میان ما و تو ای شهر جان
 صد هزاران قاف باشد در میان نیست پیکی جز که آه پر شرر
 یا رود
 باد صبا گوید خبر دست از نخلش بسی کوتاه ماند
 جان ز هجرش بجرها از چشم راند ای
 صبا از پیش جانان یکرمان
 خوش بران تا کوی آن زورائیان پس بگویش کی مدینه کرد گار
 چون بماندی چونکه رفت از یرت یار یار تو در حبس و زندان مبتلا
 چون

حسین اندر زمین کربلا یک حسین و صد هزارانش یزید یک حبیب و این همه دیو عنید چون
کلیم اندر میان قبطیان یا چه روح الله میان سبطیان همچو یوسف اندر افتاده بچاه
آن چهی که نبودش پایان و راه ببلت شد مبتلی اندر قفس بسته شد هم
زین قفس راه نفس